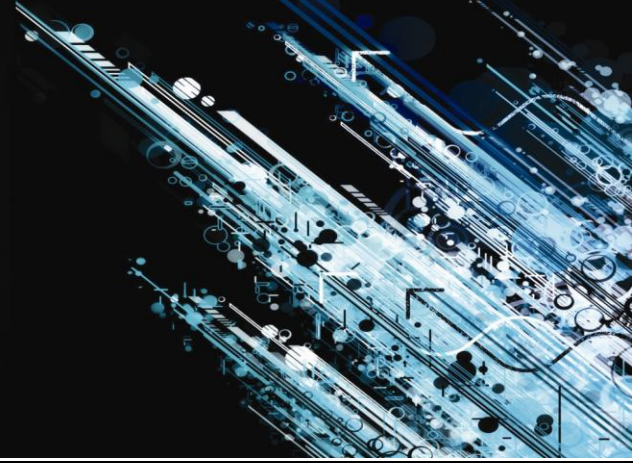


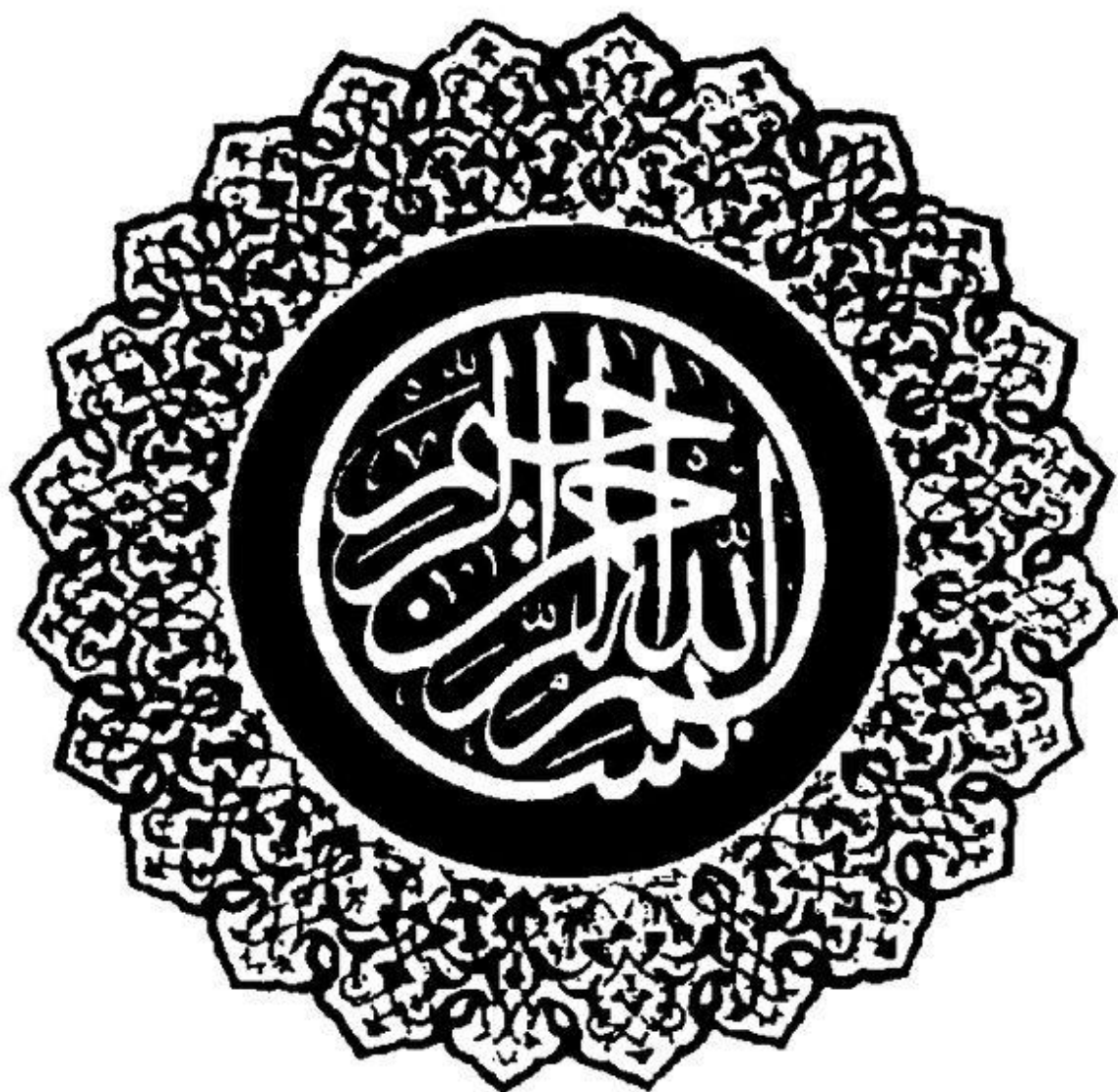
روزنامه از تبار روشنی

گزیده اشعار دانشجویی

شهرام مهتری
سعید مومن علی
محمد سلگی
مهدي فرهادی

از تبار روشنی





از تبار روشنی

گردآورندگان:

شهرام مهری

سعید مؤمن علی

محمد سلگی

مهدی فرهادی

۴.....	پیش گفتار.....
۸.....	امیرحسین افشاری.....
۱۱.....	مرتضی جواهری.....
۱۲.....	مهرداد زارعی.....
۱۹.....	حسین ساداتی ملک.....
۲۷.....	محمد سلگی.....
۴۲.....	مهدی شوقیان عظیم.....
۴۸.....	مهدی فرهادی.....
۵۶.....	مصطفی نصیری.....
۵۹.....	امین الله نقی زاده.....
۶۰.....	توضیحات.....
۶۱.....	آشنایی با شاعران.....

پیش‌گفتار

«شعر رستاخیز کلمات است.»

این چهار واژه، شاید کوتاه‌ترین و مفیدترین تعریف شعر باشد که تراویده از آسمان اندیشه‌ی دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی است.

به جمله دقت کنید. ببینید چه جهان ژرفی در ژرفای آن نهفته! به راستی که باید گفت رستاخیزی‌ترین سخن ممکن برای شعر، همین سخن بوده. اندکی تحلیلش کنیم:

گویی کلمات به عزراییل بی‌آهنگی و فراموشی جان سپرده‌اند و زیر خروار خروار نثر، خاموش و بی‌آوا، خفته‌اند. بنابراین از چشم‌ها افتاده‌اند و کسی حواسش به آن‌ها نیست. در برزخ تأثیرناگذاری گرفتارند. تمام آرزویشان این است که دوباره به جهان بازگردند تا بتوانند گذشته را جبران کنند. در این میان نیاز به یک مسیحا دارند و چشم‌براه‌اویند.

این جاست که در عالم ادبیات، پیامبری به نام «شعر» مبعوث می‌شود که مسیحا است و معجزه‌اش «دم مسیحایی». به واژه‌های فراموش شده جان می‌بخشد و آنان را از برزخ-شاید هم دوزخ- به در می‌کشد. به آنان فرصتی دیگر عطا می‌کند برای خودنمایی. برای ابراز وجود. برای ماندگار شدن. برای فراموش نشدن و در نهایت برای عصیان و رستاخیز...

واژگان دوباره زنده شده‌اند و سر از خاک برآورده‌اند؛ اما در دنیایی دیگر. در حال و هوایی دیگر. با نظامی دیگر و با آرمانی دیگر.

واژگان این بار کنار هم قرار می‌گیرند تا در وجود خواننده شوری برپا کنند.

کنار هم قرار می‌گیرند که این بار آن‌ها اسرافیل شوند و در شیپور بدمند برای رستاخیز مردگان بشریت. می‌خواهند به همه بفهمانند که دوباره زنده شدن چه طعم شیرینی دارد!

کنار هم قرار می گیرند تا سرزمینی دیگر بیافرینند با مردمانی دیگر. مردمانی که به اخلاق، به زندگی، به دوستی، به انسانیت و به «بودن» ایمان دارند و با همه ی وجود می فهمندش.

کنار هم قرار می گیرند تا نام ها و نامه ها را ماندگار کنند. تا نام «فردوسی» بزرگ بر کتیبه ی دل ها حک شود؛ آن گونه که هیچ باد و بارانی و تابش آفتابی نتواند بر آن، کمترین اثری کند.

تا با «شاهنامه» اش کاخی بنا کند که در سخت ترین زلزله های تاریخ، استوار و محکم و متین، پابرجا باشد و بفهمیم که «ماندگار بودن» به چه معنی است.

تا همواره از «کین ایرج»، «خونخواهی منوچهر»، «لشکرشکنی های رستم»، «عشق ورزی های بیژن»، «مظلوم گشتی سیاوش»، «سرنوشت تلخ سهراب» و صفحه صفحه ی کتاب تا ابد ماندگارش نام ببریم و جزئی از وجودمان بشود.

تا یک «سعدی» داشته باشیم با هزار شیرین زبانی و «افصح المتکلمین» بودنش.

تا او باشد که پیوسته از اخلاق و انسانیت دم بزند. بنی آدم را اعضای یک پیکر بداند و ما را به ادب، قناعت، رضا، شکر، تواضع، احسان و تربیت دعوت کند.

تا از «بوستان» و «گلستان» او، راه های زندگی را بیاموزیم و از «غزلیات» نابش، شیوه ی عشق ورزی و معشوق دوستی را.

تا او باشد که نام بلندش، مرزهای سرزمین ها را درنوردد؛ به گونه ای که در سراسر پهنه ی گیتی، سعدی را بشناسند و حسرت یکی همچون او داشتن، تا ابد بر دلشان سنگینی کند.

تا کسی باشد همچون «مولانا جلال الدین محمد» که بر قلّه ی عشق و عرفان می ایستد و از آن بلندجای، نوای شور و مستی سرمی دهد. چنین است که هر انسان بیدار و حق طلب و خدا جوی با او هم نوا می شود؛ هرچند که هرکسی از ظنّ خود شد یار او و از دریای پرجوش و خروش درونش آگاه نشد.

تا «مثنوی» اش را «قرآن شعر پارسی» بدانند و سال های سال از آن بنویسند؛ به شرح و تفسیر و تفصیل.

و سرانجام ابرمردی بیاید که تا زمان نامعلوم، در حافظه ها است و نامش «حافظ».

غزلیاتی دارد رازآلود که هرکس به فراخور حال، شرح حال خود را می یابد در این ابیات شگفت و گرانسنگ.

آن چنان «دیوان حافظ» را عزیز می داریم که همواره در خانه ها هست و اگر نباشد جای حیرت است؛ چون چشم ها، نبودنش را احساس می کنند.

آری! واژگان از پس این وظیفه ی دشوار برآمدند. حالا می فهمیم ، آن هنگام که استاد، آن سخن را فرمودند، چه ها در اندیشه و قلبش بوده! باید گفت چه بیان هنرمندانه و شاعرانه و اندیشمندانه ای است این بیان!

اما آیا همه ی اشعار از این ویژگی برخوردارند؟ یعنی همه را می توان رستاخیز کلمات نامید؟ مسلم است که خیر! در اقلیم ادبیات، همچون دیگر اقلیم ها، مردمانی فراوان در کنار هم به سر می برند. مردمانی که بلندای سخن هر یک متفاوت است با دیگری. پس نام ها هم در یک ردیف و جایگاه نمی ایستند؛ بلکه پس و پیش می شوند و دادگری یعنی همین؛ زیرا آن هایی که پیش اند، یک ویژگی دارند و آن هم سرودن «شعر واقعی» است.

«شعر واقعی» ساخته نمی شود؛ مگر اینکه شاعر در اعماق و زوایای روح خود به جستجو بپردازد. او باید به تکاپو بیفتد. شاعر باید برای لحظاتی هم که شده، دیوانه شود. او می خواهد کشف کند و برای این، باید جنون شاعری بر او عارض شود. به قول اخوان ثالث بزرگ، شعور نبوت باید به او دست بدهد. وقتی چنین حالتی یافت و بی تاب شد، باید سکوت کلمات را بشکند و بی تابی اش را فریاد کند. این اعتقاد دو خواننده ی مبتلا به شعر است و نه دو شاعر!

اکنون و در این زمان، آن چه پیش روی شماست، برآیند رستاخیز کلمات چند جوان است. چند جوان که خدای هنردوست و هنرآفرین، محبتش را در حقشان تمام کرده و به آنان «ذوق شاعری» را هدیه داده.

شور جوانی، دریای دل را طوفانی ساخت و خواستیم میراث دار سخن نیاکان خود باشیم. اندیشه ای داشتیم که مبادا عرصه ی سیمرغ، جولانگاه ما نباشد. مبادا از پس این آزمون دشوار، سربلند بیرون نیاییم و سر به زیر افکنیم؛ اما چراغ امید به بی همتای هستی، روشن شد و بیش از پیش، امیدوار گردیدیم. عصیان کردیم و احساسات و عواطف را بر کاغذ نگاشتیم تا ماندگار شود و ماندگار شویم.

ریزه خور خوان نام هایی هستیم که نامشان از دیدگانتان گذشت؛ همان هایی که به قول زنده یاد سهراب سپهری: «وارث آب و خرد و روشنی اند.»

شاعران این مجموعه، دانشجویان دانشگاه فرهنگیان، پردیس شهید مقصودی همدان هستند. شاعرانی اند برخاسته از قلب تاریخ و تمدن ایران که می گویند: «جوانیم و جویای نام آمدیم.»

در پایان، از پیگیری های «امین الله نقی زاده» و همکاری تمامی شاعران مجموعه، سپاسگزاری می کنیم. با این امید که پسندیده آید...

واپسین سخن از حافظ شیرین سخن:

همتم بدرقه ی راه کن ای طائر قدس!

که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

محمد سلگی

همدی فرهادی

بهار و تابستان ۱۳۹۳

شاعران به ترتیب حروف الفبا

امیر حسین افشاری

یادگار اوّل: گمشده ی عشق

من مُحرم غم گشتم و احرام ندارم

چون با تو خوشم، حاجت اکرام ندارم

ساقی! قدحی ده به من از باده ی عشقت

بین دست تمنّای مرا، جام ندارم

دامی بنشان تا من سرگشته بگیری

در نفس خودم گم شده ام، دام ندارم

چون نام تو را از سر هر لب بشنیدم

دیوانه ی نامت شده، آرام ندارم

گویند که لطفت سر هر بام نشانی

لطفی به دلم، غم بنشان، بام ندارم

هر جا که بخواهی، بکشان رشته ی جانم

افسار به تو داده ام و گام ندارم

بر سنگ مزار همه کس نام نویسند

من گمشده ی عشق توام، نام ندارم

یادگار دوّم: نه فلک دست به من داد، نه من دست به چرخ...

سالیانی ست که من عاشق یاری نشدم

دل ندادم به کسی، طالب خواری نشدم

سینه را سخت نمودم که شود بختم یار

بخت من تاخت و من، خوب سواری نشدم

مار خوردم که شوم افعی و نیشم نزنند

نیش خوردم؛ ولی افسوس که ماری نشدم

به امیدی که شوم صید، ولی صد افسوس

پیش صیّاد ازل رفته، شکاری نشدم

خسته از جور جهان، جیغ زدم، جار زدم

یا فلک کر شده یا خوب هواری نشدم

نه فلک دست به من داد، نه من دست به چرخ

حیف و صد حیف که من رام قراری نشدم

حرف حق گفته ام «افشار»؛ ولی صد افسوس

همچو منصور، سراسر سرِ داری نشدم

یادگار سوّم: حراج جان

بیا ای یوسف کنعان! ندارم طاقت دوری

بیا شیرینی کامم! که بیزارم از این شوری

بیا که میل خاموشی، نموده مشعل چشمم

گل رخسار می خواهم کمی، تا قبل از این کوری

شدم راهی به بازاری، کنم حراج، جانم را

بیا تا عاشقانت را، دهم با سود آن سوری

به نوری بازتاب آرد، همی آینه صورت را

میان آینه با من، تو مصداق همان نوری

درازا می کشد گویند، آید شاید این جمعه

بیا لطفی، همین جمعه رسان پیغام مسروری

بیا ای مَهر مَهر آورا! بکش از پرده سیمایت

تلاشم بهر دیدارت، فزون از زحمت موری

بیا پایان نما مولا، شب تاریک «افشاری»

تحمل کرده ام عمری، تمام عمر مجبوری

مرتضی جواهری (پویا)

یادگاری: خراب می

الا ساقی! ز جا برخیز، محتاج می و نوشم
مرا هر دم بده جامی، خرابم کن، ببر هوشم
الا ساقی! ز جا برخیز، مکن نومیدم از رویت
بگوی آن ماه مجلس را، ز مهمان سر کویت
الا ساقی! ز جا برخیز، گذشت ایام خرسندی
گدای بی نشانت را، نشانی ده به لبخندی
الا ساقی! ز جا برخیز، به تنهایی مکن عادت
بیا بنشین دمی با من، منم شیرین و فرهادت
الا ساقی! ز جا برخیز، ز جا برخیز و برخیزان
که می در خم نمی گنجد، به سان رز به پاییزان
الا ساقی! ز جا برخیز، «پویا» پرگناه آمد
به جام می بکن شادش، که با آهی ز راه آمد

مهرداد زارعی

یادگار اوّل: احساس خطر

دیگر انگار که احساس خطر باید کرد

این شب تیره به امید، سحر باید کرد

آسمان می شود انگار پر از نیزه و تیر

نکنم پشت به دشمن که گذر باید کرد

در گلستان که کنون مأمّن شیطان شده است

با نوشتن ز خدا، رمی جمر باید کرد

برو این عمر نگهدار به میدان نبرد

که در این حربه، فقط سینه سپر باید کرد

عشق و اخلاص و خدا، رمز شب است

طی این مرحله با دیده ی تر باید کرد

قطع این مرحله سخت است؛ ولیکن چه کنیم!؟

بار دیگر به خدا، شقّ قمر باید کرد

من که فرمان نبرم از سخن اهرمنان

مثل آن خون خدا، قصد سفر باید کرد

نکند کس گذر از معبر رندانه ی دوست

در ره عشق خدا، ذبح پسر باید کرد

مشو ای عارف دیوانه رفیق دگران

((کز شکرخنده ی معشوق، حذر باید کرد))

یادگار دوّم: تو بمان...

یکی ستاره شدم، ای نگار من! تو بمان

یکی خزان شده ام، ای بهار من! تو بمان

نزار و خسته و بیمار و دل شکسته منم

طیب روح و دلم، در کنار من تو بمان

غزل غزل شده ام در فراق دیدن تو

شرار و سوزش قلب سه تار من، تو بمان

نشسته ام همه عمر بر ره سواره ی عشق

گذر مکن ز دلم، رهسپار من! تو بمان

شبی سیاه اگر اشکی ز چشم من نچکید

صدای هقهقه ی بی شمار من، تو بمان

شبی دراز به عمرم تو یار من نشدی

دقیقه ای بنشین بر مزار من، تو بمان

یادگار سوّم: گم گشته

آن که گم گشته ی ما بود، سپس پیدا شد

جانِ افسون شده ی سردِ خزان، شیدا شد

چشمِ خاموش و کدرگشته ی دل، روشن گشت

دشتِ بی آب و ترک خورده ی جان، دریا شد

سرو تنها شده، خشکیده و قامت رنجور

((با نگاه کج معشوقه ی خود برنا شد))

عارفِ زاهدِ صوفی صفتِ گوشه نشین

مست می خواره ی لایعقل بی پروا شد

چشم مجنون شده ی ماه جبین روشن گشت

وقتی آن شاخه ی خشکیده ی نی، لیلا شد

یادگار چهارم: دریای لطف

چشم آهو در امان است از کمان

وصف او کی می رود اندر بیان؟!

لطف و مهرش را فقط آهو ندید

از عطایش خم شده، هفت آسمان

آسمان، گلدسته ها را در بغل

کرده تا با خود بَرَد تا بی کران

دل چه زیبا بی قراری می کند!

گنبدش از دور می گردد عیان

لطف دریایش فقط آبی نبود

چشمه از دریای او گردد عیان

شرح قرآن جلوه ی روی تو است

والضّحایش تیر مژگان در کمان

جلوه ی لیلایی ات موجب شده

بید مجنون سر کشد بر آستان

عارف از زندان جاننش آمده

یا رضا! مولای من! آقا! امان

یادگار پنجم: من تو را می فهمم...

قطره اشکی افتاد

چشم هایم را شست

گرد کوری برداشت

لمس دستان تو را حس کردم

و نگاهت کردم

وقت خندیدن یک کودک خرد

و صدایت را، من

در کلام دو پرستو دیدم

چه قدر زیبایی!

وقتی از چشم گل یاس مرا می بینی

و من امروز تو را فهمیدم

روی چشمان خودم

تو همان دریایی، دنیایی، زیبایی

تو همان حس عجیبی که سحرگاه بهار

عطر خوش بوی تو را حس کردم...

یادگار ششم:

تو جمله ی لاحول و لا را خواندی

با اهل حرم، خطّ خدا را خواندی

آن روز که چشم آسمان خونین بود

در هروله ات، کرب و بلا را خواندی

سید حسین ساداتی ملک (ملک)

یادگار اوّل: بغض

کشتی نوح آمد و، نوبت طوفان رسید

گشته مهیا خلیل، موعد قربان رسید

رفته به دیدار یار، برده ز دل ها قرار

تا به لقایش رسد، مست و خرامان رسید

ساخت وضویش ز خون، گشت سما نیلگون

بر سر نی آفتاب، قاری قرآن رسید

سائل کویش بود، کون و مکان، خوب و بد

مردم عالم به گوش! آن شه خوبان رسید

پادشه عالمین، راحت جانم حسین

در ره او جان سپرد، رفت و به جانان رسید

نام تو را هر که برد، بغض گلو را فشرد

راه گلو بسته شد، شعر به پایان رسید

یادگار دوّم: فریاد

این بار که فردا شود و یار نیاید

بر داغ دل غمزده، غمخوار نیاید

این بار که زخم دل من عقده گشاید

فواره زند خون و به کس عار نیاید

این بار که عطر گل و گلزار بیچد

در کوچه؛ ولی از پشش عطّار نیاید

این بار که راز دل خود فاش بگویم

رسوا شوم و محرم اسرار نیاید

این بار که دام افکنم و دانه بیاشم

فردا شود و صید، گرفتار نیاید

این بار که بیتی ز نگارم بسرایم

دنباله ی آن ابتر و اشعار نیاید

فریاد زخم، ناله کنم، اشک بریزم

کز عاشق دل خسته، جز این کار نیاید

یادگار سوّم: چشم تر

باز دلم به چشم تر، گفت ببار بیشتر

کاین شب تار بی سحر، صبح شود مگر دگر

رسیده جانِ دل به سر، بس که بود دیده به در

به که شود کور بصر، گر نبود ز تو اثر

آتش عشق زد شرر، تیشه به ریشه زد تبر

بر سر کوی دل گذر، ای که تویی شاهد و شکر

ای که اگر کنی نظر، خاک شود طلا و زر

بر دل پاره چون جگر، دوا بنه به یک خبر

باد صبا! به منتظر، ز حال ما بیر خبر

بو که شود پر از گهر، این دل بی بار و ثمر

از غم هجر کن حذر، غم ز دل و دیده ببر

یوسف گمگشته دگر، رجوع کن از این سفر

یادگار چهارم: اکسیر غم

دوش دلم در طلبش تنگ شد
بر سر دلدادگی ام جنگ شد
عقل بگفتا که به دل، دل مده
جان و تنت را تو به مشکل مده
هر که به دنبال نگارش دوید
در طلب عشق به جز غم ندید
تنگی دل، تنگی جان و تن است
عاقبتش سنگ به سر خوردن است
چون که کسی باده ی مشروب خورد
کی کس دیگر عوضش چوب خورد؟!
کرد شکایت ز دل ای دوستان!
داد من سوخته از دل، ستان
تا که دلم شکوه ی او را شنید
آه برآورد ز سوز و تپید
خون دلم سخت به جوش آمدی
در پی پاسخ به خروش آمدی

گفت دلم با تپش بی شمار:
چون به میان آمده حرفی ز یار
بی خرد ای عقل به ظاهر سلیم!
جاهل در دیده ی مردم حکیم
هیچ تو دانی هنر عشق چیست؟
و آن که ندراد خبر از آن، تهی ست
در نظرت حاصل عشقت، غم است
معرفتت در دو جهان هم، کم است
غم خودِ عشق است، نه محصول آن
عشق بود کم تر و در طول آن
در طلب عشق، اگر جز غم است
آن نبود عشق، بگو ماتم است
تنگی دل از نظر تنگ توست
سر به زمین خوردن ما، ننگ توست
گر زغم عشق خبر داشتی
وز غم آن دیده ی تر داشتی
در طلب وصل چو دیوانگان

جان ز جهان، دست بشسته ز جان

در پی دلداردوان می شدی

همچو زلیخا، جوان می شدی

عقل چو ایراد سخن کرد گوش

بست دهان، دم نزد و شد خموش

از می غم، عقل و دلم مست شد

لوح وجودم زر یکدست شد

یادگار پنجم: سیرت خوش

شبی پروانه ای با مه چنین گفت:

تو تا در آسمانی، کی توان خفت؟!!

ز نور تو زمین گردد منور

ز روی تو جنان گردد مصور

به زیبایی، تکی، همتا نداری

تمام عمر را شب زنده داری

به گمراهان همی تو رهنمایی

چراغ و مشعل ارض و سمایی

به پاکی و نجابت بی مثالی

به طاق آسمان همچون هلالی

صفاتش برشمرد و مدح او کرد

ولیکن ماه را بودی یکی درد

بگفتا ماه با پروانه ی مست

که بیهوده سخن گفتن حرام است

ندارم من ز خود نوری و شوری

نمی بینی مگر؟ شاید که کوری

چو خورشیدی نباشد، من خرابم
تمام عمر را هر شب به خوابم
چراغ و رهنما و مشعل و پاک؟!
نباشم این همه، باشم من از خاک
چو پروانه شنید این را ز مهتاب
برنجید از مه و او گشت بیتاب
تمام باورش از مه، نگون شد
چمن در دیده ی او رنگ خون شد
ندا آمد به مه، از سوی خورشید
که ابله تر ز تو دنیا که را دید؟!
چرا پروانه را تو کور خواندی؟
ز درگاه خودت او را برانندی؟
نکردی اعتنا بر عشق پاکش
زدی آتش به قلب چاک چاکش
تو گر صورت نداری، سیرت آور
که با خوش سیرتی، مس می شود زر

محمد سلگی (حیران)

یادگار اول: دلبر

دریاب مرا دلبر! دریاب که بی تابم

درکش عطش عشقم، محتاج کمی آبم

اکنون که ز چشمانت، وز زلف پریشانت

بی بهره و محرومم، فکر غزلی نابم

هرچند که چندی نیست، با من شده ای همگام

همواره حضورت بود، در کودکی و خوابم

صیادِ دل افکن تو، تو من شدی و من تو

تو روحی و من پیکر، تو عکسی و من قابم

بر من چو تویی دلبر، سوگند که کوهی زر

نزدم نکند ارزش، ای تو زر نایابم!

چنگال بیفکندم، شاید که به دست آیی

آری که پلنگم من، پس باش تو مهتابم

ای دوست! که دست تو، بر شانه ی «حیران» شد

از دست مرو؛ زیرا، من چون تو نمی یابم

یادگار دوّم: رستاخیز غزل

ای به دیوانت، سراسر رستگاران غزل

هرچه گویم، زیره را بردم به کرمان غزل

((عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده))

تا بنوشد جرعه ای از چشمه ساران غزل

بی تو دنیای غزل، بی شک سکون بود و رکود

جان ما قربان رستاخیز و عصیان غزل

با تو یلداها و شب ها عاقبت صبحی بدید

ای سراسر روشنی! ای ماه تابان غزل!

صید معنا از چراگاه سخن، صیّاد خواست

کرده ای صیّادی چابک سواران غزل

دست «سعدی» پر شد از ارث سخن، دادش به تو

گفت سعدی: حافظا! جان تو و جان غزل

«مولوی» کاو پخته شد در دیگ عشق و معرفت

گفت: بر مردم بگو از عشق سوزان غزل

تو نبودی، «شهریار»ی هم نمی آمد پدید

تا بماند مردی از پروردگاران غزل

«انوری»، «خاقانی» و «بیدل»، «کلیم» و «صائب»

میهمان سفره و از ریزه خواران غزل

شاعران و منشیان نزد تو بی آوازه اند

از عراق و هند، تا مرز خراسان غزل

روزگاران را ببین: سرتاسرش زخم است و درد

پس بیاشان مرهمی از آن نمکدان غزل

شبه آدم‌ها ببین: بی عشق، بی دلدادگی

پس بیا ما را بگو از عشق و عرفان غزل

پیر دل‌ها! شور شیدایی فکن در کائنات

تا جوان، نامش شود در نامداران غزل

سکه‌ی رندان دگر ارزش ندارد در جهان

عصر زاهدها شد و ظاهرپرستان غزل

کلبه‌ی احزان شعر ما دگر بی رونق است

منتظر تا یوسفش آید به کنعان غزل

کس نگفت از حافظ شیرین سخن، این سان سخن

کاو بود شاه و بود تکتاز میدان غزل

درگذر از خام‌طبعی‌های «حیران» غزل

حافظا! پیش تو گر داد سخن سرداده‌ام

یادگار سوّم: سوز و گداز

از آتش عشقت همه ی عمر بسوزم

جانا! بنگر سوختن اندر شب و روزم

دانی چه بود خواسته ام وقت سحرگاه؟

پروانه شوم، گرد سر شمع بسوزم

جز سوختنم، حال دگر نیک نباشد

نیکی کن و با مشعل عشقت بفروزم

گر باده گساریم، تو خود قاضی ما باش

حد زن، که محال است که من کینه بتوزم

«حیران» چه کنی؟! محضر یاری، خمشی کن

شرط ادب آن است که لب هام بدوزم

یادگار چهارم: گل در مرداب

گیسوانش را پراکند و جهان در تاب شد

خفتگی بیدار و بیداری همی در خواب شد

چون مسیحا روح ها را زنده کرد و عاقبت

گل برآمد، خنده کرد و سبز در مرداب شد

یار ما چون رخ نمود و بر جماعت بنگرید

هر دمی پروانه ای سوزاند و شمعی آب شد

با نگاهش خاک همچون مس که پر از ننگ بود

رنگ خورشیدی گرفت و آن، طلای ناب شد

ناله های بیدلان برخاست؛ چون یارم نشست

قلب شیدا بی قرار و بحر بی پایاب شد

هر دمی با هر کرشمه، عشق پیدا می شود

عشق های تا قیامت آتشین، کم یاب شد

گرچه «حیران» تشنه لب آمد، چنین هم بازگشت

لیک با آب گوارای غزل، سیراب شد

یادگار پنجم: وارث

روزی از روزان سرخ و سبز و زرد

لشکر احساس شعرم حمله کرد

ناجوانمردانه، دل تاراج شد

خاک را بستر ز تخت عاج شد

جامی از شهنامه دستم داد، مست

پس قلم آمد، مرا بوسید دست

خواستم یاد آورم پیشینه را

پای بست محکم این چینه را

جرعه ای را از نیاکان یافتم

رشته ی احساس خود را بافتم

سر به سر شور آمدم، شاد آمدم

بر فراز قلّه ی یاد آمدم:

وارث ملک فریدون بوده ام

از همان روح و رگ و خون بوده ام

وارث من، وارث فرّ و شکوه

بوده ام با زال در البرزکوه

من پر سیمرغ را آتش زدم

تیر غیرت با کف آرش زدم

بیژنم من، با جهانی عشق و شور
می کنم از پیکر توران عبور
از منیژه اشک و آه است و فغان
نام او جان می دهد بر عاشقان
در شجاعت مرد میدان بوده ام
ساکن شهر سمنگان بوده ام
من ز نسل رستم و تهمینه ام
من همان امروزی دیرینه ام
سالها در کابلستان بوده ام
در سپاه زابلستان بوده ام
من فرامرزم؛ یلی لشکر شکن
کاوه ی آهنگرم؛ بیداد کن
جام جم در دست من رخشنده است
جان من آن ایرج بخشنده است
ایرج آن شاه بزرگ راستی
دشمن کبر و کژی و کاستی
با منوچهرم که خون می ریختم
آرد از کین و شرف می بیختم

دست دادم با منوچهر غیور
کین ستاندم هم ز سلم وهم ز تور
من ز سام و از نریمان بوده ام
شاهد جنگ پلنگان بوده ام
من ز نسل زالم و رودابه ام
قاتل ناپاکی سودابه ام
من سیاوشم، سراسر خاکی ام
یک جهان خاکی، ولی افلاکی ام
قطره ی خون سیاوش بر زمین
آمد و شد پیکر من را جنین
داغ دیدم با فرنگیس جوان
ناله کردم آشکارا و نهان
فتح دیدم در کف رشک و دروغ
زیر خاک تیرگی فرّ و فروغ
دیده ام افراسیاب پست را
جام خون اندر کف بدمست را
خون چکاندم دیده ی کاووس را
دیده ام گودرز و گیو و طوس را

مویه کردم در غم اسفندیار
پهلوان شاهپور نامدار
دیده ام کیخسرو دادآفرین
جاودان در آسمان ها و زمین
مکر دیدم از شغاد بدسرشت
خنجر ناپاکی و فکر پلشت
آه ای اسطوره های بی وطن!
سرزمین های شما در قلب من

شاهنامه داستان زندگی ست
داستان کفر و دین و بندگی ست
داستان کین ستانی های ناب
داستان صد حباب روی آب
داستان هایی سراسر بی زمان
دم به دم رخ می دهد در هر مکان
سالها افراسیابان زنده اند
اهرمین های بدی را بنده اند
تا ابد هم رخس و رستم بی رقیب
دردهای دردمندان را طبیب

ساحر سحر سخن، خوش ساخته

نامه ای مانا به جان پرداخته

نام او بر میهنم جان داده است

کشوری با نام «ایران» داده است

ما یکی شاگرد، او آموزگار

تا جهان باشد بپا و برقرار

از سوی «حیران» بود اوج کلام

بر حکیم توس بادا صد سلام

یادگار ششم: سخنی از عشق...

دور آمد یوسف از شهر و دیار
در فراقش دم به دم نالیده یار
نابردرهاش، چاه انداختند
قصه ای کذب و دروغین ساختند
بر پدر گفتند با قلبی سیاه
یوسف را گرگ خورد و شد تباه
بود یعقوب پدر پیوسته زار
شاکی از احوال روز و روزگار:
ای خدا و ای خدا و ای خدا
من کجا و دوری از یوسف کجا؟!
ذکر او شد یوسف اندر روز و شب
از برای دیدنش در تاب و تب
آن قدر گریید و نالید این پدر
کز فراق او سپید آمد بصر
تا که آمد نزد او فرزندِ جان
یافت از بویش همی توش و توان

بهر او آورده شد کان شفا
جامه ی یوسف، معطر بر وفا
یافت چشم و قوتی همچون نخست
دست از افسردگی و غم بشست
آری! این حالت که عشقش نام شد
از خدا بر ویژگانش دام شد
عشق از راه آمد و شد صد دلیل
تا که بینا باشد آن چشم علیل
آن چه جان داده است بر جسم خمود
عشق بود و عشق بود و عشق بود
نغمه ای خوش تر نباشد در جهان
از سرود عشق و نام عاشقان
عاشقان خاصان درگاه حق اند
کار و بار زندگی را رونق اند
شمس و مولانا هماره زنده اند
عشقشان جوشید، پس پاینده اند
خسرو و شیرین که اندر دخمه اند

چنگ عشق عاشقان را زخمه اند
عشق آتش دارد و عصیان کند
خانه ی خودبینی ات ویران کند
عشق، آسایش ز جان، بیرون کند
دیده های عاشقان پر خون کند
عشق بر جان می دهد پرها و بال
دم به دم، اندیشه ی هجر و وصال
(آتش عشق است کاندر نی فتاد
جوشش عشق است کاندر می فتاد))
عشق جان می گیرد و جان می دهد
عشق هم درد است و درمان می دهد
من که باشم تا بگویم درد عشق
درد عشقت را شنو از مرد عشق
(درنیابد حال پخته، هیچ خام
پس سخن کوتاه باید، والسلام))

یادگار هفتم: افسون نگاه

نمی دانم چه می افتد؟!

که گر چندی

نمی بینم ز لب های تو لبخندی

و از دیدار تو دورم

تو گویی دور از نورم

سراسر خالی از شورم

ولی آن گاه

پس از چندی

که می آیم به دیدار جمال عاشق افروزت

نمی دانم چه می افتد؟!

که شرمم می شود از دیدن آن دیدگان دل فریب تو

حقیقت را بگو با محرم رازت

به دستت گیر آن سازت

رها کن آن خوش آوازت

چه جامی کرده ای در پرده ی چشمت

که زیبا می کند نازت

که زیبا می کند خشمت

که افسون می کند عاشق

که حاکم می کند معشوق

چه کردی با منِ تنها؟!

بگو ساحر!

بگو سحر نگاهت را

بگو تنها

حقیقت را

...

مهدی شوقیان عظیم (شوق عظیم)

یادگار اوّل: تنها تمنّایی که رفت...

با سپاهی آمدی، سلب خوشی هایم شدی

چشم هایت کُشت، امّا باز عیسایم شدی

کودکی آسوده بودم از هجومت بی خبر

چون سپاه ابرهه در فکر یغمایم شدی

اسب چوبی، کودکی، دار و ندارم با تو رفت

از من اکنون را گرفتی، شوق فردایم شدی

خواب بودم، در خیال آرزوهای بزرگ

تا گشودم چشم خود، تنها تمنّایم شدی

شاعرم کردی، ولی دیوانه و بیهوده گو

همچو خسرو کوه می‌کندم که لیلایم شدی^۱

سال‌ها رفت و شدی در دلبری ماه تمام

لب گشودی بی من و داغی به لب هایم شدی

تهمت رندی زدی بر چشم های بی گناه

چاه را بر من سزا دیدی، زلیخایم شدی؟

قوی زیباییم که مرگم را تجسم کرده ام

باز امشب مطلع ناب غزل هایم شدی

قوی مستم، می روم بر مرگ با «شوقی عظیم»

شاید آغوشی گشودی و تو دریایم شدی

یادگار دوّم: بی هم نفس

آه! در هیچ دلی از دل تنگم اثری نیست

دلواپس تنهایی من، چشم تری نیست

قابیل! برادر شو و نگذار بمانم

قلبی که برایم بتپد در بشری نیست

چون خشک درخت دل دریای کویرم

بر سایه ی تنهایی من، رهگذری نیست

آشفته تر از حال پرستوی غریبم

چون لحظه ی کوچ است و مرا همسفری نیست

یونس! مرو زین جا، دلم حیف است ببیند

وقتی که به راه آمده، پیغامبری نیست

ویران شود این کلبه ی احزانه که عمریست

غم داد و گلستان شدنش را خبری نیست

از حال دلم کاش خبر داشت عزیزی

دیوانگی ام، معنی این در به دری نیست

سخت است چنین درد، ولی کوه سکوت‌م

جان سخت تر از قلب صبورم، جگری نیست

آزاده بمان سرو! که با «شوق عظیمت»

قلبی که تو را خاک کند در تبری نیست

یادگار سوّم: شبان شیدا

در دلم درد بزرگی ست و افشا سخت است

روی یخ سنگ شوی، پای تمنا سخت است

پای تصویری از او عمر و جوانی بدهی

ناگهان پاره کنی بوم و مقوا سخت است

به هوای نگهش گاه کنی کوهی را

او نداند که شدی عاشق و شیدا سخت است

نور چشمان تو روشنگر اهرام شود

سجده گاه تو شود رند زلیخا سخت است

شیخ صنعان زمان باشی و علامه ی دهر

گر شود پیر رهت کودک ترسا سخت است

شاهد رفتن او باشی و باور نکنی

نگهت سست شود، درد تماشا سخت است

دلت آرام بمیرد، و صدایی نکنی

در صلیبی به سرآید دم عیسا سخت است

به خودت قول دهی شعری از او ننویسی

زنده بر گور شود جسم غزل ها سخت است

وقتی از بغض گلو، تیزیِ ساتور پر است

رقص بسمل زدن و خواهش بیجا سخت است

عاشقی «شوق عظیم» دل ما گشت؛ ولی

رندی آسان و بلاکش شدن اَمّا سخت است

گر چه طعنه به دلم زد که تو چوپان دهی

او ندانست به چوپان، غم سارا سخت است^۲

مهدی فرهادی

یادگار اوّل: دو هفته...

دو هفته چه پر درد و بی حوصله!

دو هفته چه سخت و پر از فاصله!

دل بی قرارم چه دردی کشید!

دو هفته عزیز و نگارش ندید

دلّم!

تاب و طاقت نداری

شب و روز بی او تو هر دم خماری

نه عشقی، نه یاری، نه ات می‌گساری

چگونه بسوزی؟ چگونه بسازی؟

تو بی او چه داری بنازی؟

ولی امشب ای دل! برو مست شو

که فردا دگر دلبرت می رسد

برو شه شو ای دل! که تاج سرت می رسد...

یادگار دوّم: بود و نابود

با تو خزان قلب من

بهار می شود، بهار

بی تو غمین و خسته ام

خسته و دل شکسته ام

با تو من از جهان خود

تا به ترانه رسته ام

بی تو جهان من شده

بهبانه های دم به دم

با تو نمی شود سحر

تمام شام های من

بی تو نمی شود به سر

دمی ز لحظه های من...

یادگار سوّم: شور عشق

بی تو امشب در دلم غوغا شده

این دلم از بهر تو شیدا شده

چون تو گفתי عاشقی،

گفتم که مجنونت منم

ای صنم!

ای عشق بنیاد افکنم!...

یادگار چهارم: فریاد

در بی گاه ساعت شبانگاهان

نفسخ صوری می کند شب ناله های تلخ من

می کشد بیرون ز گورستان یادم

یاد عشق رفته بر بادم

می رسد تا به خدا، آن گه

در درون سینه فریادم...

یادگار پنجم: زندگی...

زندگی!

زندگی من تویی

رؤیای شیرینم تویی

هر شب اندر خوابمی

هر روز در خیالمی

در تکاپوی سحرگهان به دنبال توام

پس کجایی زندگی؟

پس کجایی زندگی؟

کاش می شد که بگویم به همه

زنده بودن نیست راز زندگی

زندگی را رازهای دیگر است

مرغ جان آدمی را در قفس

دم به دم پروازهای دیگر است

کاش می شد که بگویم به همه

که چرا غرقید در گرداب‌ها؟
در پس و در پیش ما سیلاب‌ها
کاش نیلوفر بروید از تن مرداب‌ها
کاش بیداری بود اندر پس این خواب‌ها

پس نمی دانید کشتی بان دریاها غریب و بی کس است؟!
مرد عدل و داد گیتی منتظر، ما غایبیم؟

پس نمی دانید رسم انتظار؟

انتظار و انتظار؟!

با امید یک بهار؟!

نه؛ به پا خیزید ای صاحب‌دلان!

شور شیرین باید این فرهادِ جان

بیستون‌ها را نگر:

صف به صف در راهمان

مقصد دل را ببین:

ماورای آسمان

تیشه ی فرهاد در دستانمان

در فراسوی مکان، در زمانی بی زمان

با گروه عاشقان

تیشه را بر لوح تن زن تا که عشق

نفخ صوری را برآرد در جهان

آری ای صاحبدلان!

مهدی فرهادی

محمد سلگی

یادگار ششم: گزل یار:

شیوه ای نو در شعرسرای

منه باخ، ای قره گوز! ای گزلیم!^۳

من و تو عاشق و معشوق ز روز ازلیم

قوی بو غمنن سورا من بیر دوزلیم^۴

از غم عشق، چنین شاعر شعر و غزلیم

ای گزل یار! سنی آند عشقیمیزه، گل بو بهار^۵

کار من نیست دگر صبر ز دیدار نگار

منده یوخدو نفسیم! بیر نفس آرام و قرار^۶

گل من را بسرشتند به بوی خوش یار...

مهدی فرهادی

محمد سلگی

مصطفی نصیری

یادگاری: انقلاب ایران

شب و خوابمان، در تکاپوی بیداری مانده
به مانند احساس و امید، روی به قصه می آورد
پنجره ی دیدمان در افق ناپیداست؛ ناپیدا
آسمان هر روز ناامیدی می بارد، سرما و گرما را خیالی نیست
درختان یک به یک یخ زده اند؛ بی احساس از هر واقعه ای
به امید آفتابی غیر خودی...

چه بی احساس گل ها به روی دیوارها روییده اند؛ بی تعلق
کو نسیم نوازش گر؟!

که بیداری به یغمای دژخیمان می رود
و صدای سنگین سکوت را تداعی می کند
پرواز را اشتیاقی نیست بی آسمان
ثانیه ها دور خود می چرخند و دقیقه و ساعت را آگاهی نیست
آب میل رفتن دارد

چکّه...

چکّه...

گاه گاه لاله از غیر زمین می روید، از سنگ فرش خیابان ها

از حصار تنگ زندان ها...

ناگاه روح دگرباره دمیده می شود

در کالبد مرگ!

تولّد را نوید می دهد،

به مانند زلالی آب

آبی آسمان

طلوع صبح...

پرواز...

دیگر دور از انتظار نیست

نهیب امید به خویشتن

شادی کودکان در کوچه های ظلمت

شادی رهگذران خسته

فراموش شدنی نیست دل های در زمان فرورفته

نامداران بی نام

فریادهای بی جواب

آری! می آید

آفتاب روشنایی

یخ وجودمان را می شکنند به امید باران سفید آسمان بر سیاهی زمین

امید رویش و سربرآوردن می دهد

امید رهایی و پرواز

آری! می آید

سروی استوار، همراه با فجر غرورآفرین

مردی از کران، مردی از بی نهایت

همان چشم مردم

پیرو طلوع آخرین

مردی از تاریخ و ماندگار در آن

همراه با اندیشه ای جدید

ارمغانی جاویدان

انقلاب ایران...

امین الله نقی زاده

یادگاری اول:

الهی! مادرم کلّ وجودم
برای فرش دل تار است و پودم
ز هر دردی بری اش تو بگردان
که گر مادر نبود، این جا نبودم

یادگاری دوم:

دلم دردانه ای دارد؛ خدایا!
که در حسن و کمال و در سجایا
سرآمد بر تمام دلبران است
خدایا! دور دارش از بلایا

توضیحات:

(۱) شاعر بیهوده گو شده؛ آن چنان که خسرو را با فرهاد کوهکن، اشتباه گرفته.

(۲) اشاره به داستانی عاشقانه، به زبان ترکی به نام «چوپان و سارا».

(۳) نگاهی به من کن؛ ای سیاه چشمِ زیبای من!

(۴) بگذار پس از این غم، لحظه ای سامان بگیرم.

(۵) ای محبوب زیبا! تو را به عشقمان سوگند که با آمدن این بهار، تو نیز بیا.

(۶) ای نفس من! در نبود تو، دمی آرام و قرار ندارم.

آشنایی با شاعران

-امیرحسین افشاری

زاده‌نگام: ۱۳۷۲/۴/۴

زادگاه: کبودرآهنگ

رشته: کارشناسی علوم تربیتی

- مرتضی جواهری

زاده‌نگام: ۱۳۷۳/۲/۱۱

زادگاه: همدان

رشته: دبیری علوم اجتماعی

- مهرداد زارعی

زاده‌نگام: ۱۳۷۰/۷/۱۹

زادگاه: همدان

رشته: کارشناسی علوم تربیتی

- حسین ساداتی ملک

زاده‌نگام: ۱۳۷۱/۵/۹

زادگاه: همدان

رشته: کارشناسی علوم تربیتی

- محمد سلگی

زاده‌نگام: ۱۳۷۲/۱۱/۲۴

زادگاه: نهاوند

رشته: دبیری آموزش زبان و ادبیات فارسی

- مهدی شوقیان عظیم

زاده‌نگام: ۱۳۷۲/۱۱/۱۷

زادگاه: جعفرآباد - رزن

رشته: دبیری آموزش زبان و ادبیات فارسی

- مهدی فرهادی

زاده‌نگام: ۱۳۷۲/۱۱/۲۰

زادگاه: رزن

رشته: راهنمایی و مشاوره

- مصطفی نصیری

زاده‌نگام: ۱۳۷۱/۱۱/۲۵

زادگاه: کوه‌دشت

رشته: دبیری علوم اجتماعی

- امين الله نقي زاده

زادهنگام: ۱۳۷۲/۱۲/۲۸

زادگاه: کبودرآهنگ

رشته: کارشناسی علوم تربیتی